



گَاهنامَه

روایت حُسن

مجموعه داستان‌های سوره قارعه
برای مربیان فهم قرآن
پایه دوم دبستان

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ

فهرست

۴	مقدمه
۵	داستان های سوره قارعه
۶	شیرکاکائو
۸	اول تو بازی کن

این مجموعه داستان حاصل تلاش اعضای «کارگروه داستان؛ مدرسه دانشجویی حمد (هنر و ادبیات)» است که به سفارش کارگروه دبستان مدرسه تزکیه و تعلیم تولید شده است و شامل داستان‌هایی با پیام‌های قرآنی سوره قارعه است.

داستان‌های این مجموعه برای مخاطب پایه دوم دبستان نوشته شده است. محور آموزش در این پایه، فعال کردن توان جداسازی و تمایز بین خوب و بد است. تلاش ما این بوده، داستان‌ها علاوه بر اینکه از لحاظ محتوایی رسانای پیام سوره‌ها باشد، از نظر فنی و فرم نیز در حد توان، شاخص‌های یک اثر باکیفیت ادبی را داشته باشد.

داستان‌های سوره قارعه

محور آموزش سوره قارعه
درک تمایز کار با ارزش نسبت به کار بی ارزش

شیر کاکائو

سیده فائزه جعفری

- سارا اینجا چیکار میکنی مگه صبح به گوساله‌ات سر نزدی باباجان؟
 - چرا آقاجان صبح برای ۸۱ علف گذاشتم الان اومدم به مامان ۸۱ سر بزنم.
 ۸۱ اسم گوساله سارا بود. آقاجان هر گوساله را به یکی از نوه‌هایش هدیه کرده بود. گوساله سارا سیاه بود. موهای دو طرف شکمش به شکل ۸ و ۱ سفید بود. برای همین سارا اسمش را ۸۱ گذاشته بود.
 سارا ریز خندید. آقا جان که معلوم بود از کارهای سارا سر در نیاورده، سری تکان داد. چهارپایه را جابجا کرد تا برای دوشیدن گاو آماده شود.
 سارا سرش را نزدیک گاو برد. آرام توی گوشش گفت: «پس قرارمون یادت نره. من بیشتر بهت سر میزنم توام بیشتر شیر بدی! ببینم چیکار میکنی»
 جمله‌اش که تمام شد، آقا جان سطل دوشیدن شیر را زیر گاو گذاشت.
 دوشیدن شیر تمام شد. آقاجان سطل را بلند کرد. احساس کرد از همیشه سنگین تر است. فکر کرد حتما امروز خسته است که سطل برایش سنگین تر شده. شیر را توی قابلمه ریخت تا آن را بجوشاند. اما انگار شیر بیشتر از روزهای قبل شده بود. آقاجان قابلمه کوچک دیگری هم لازم داشت. سارا را صدا زد.
 - «سارا باباجان اون قابلمه دسته سیاهه رو برای من بیار»

- «آقا جان شیرِ حنایی بیشتر شده؟»

- «شما از کجا فهمیدی؟»

سارا نفس بلندی کشید. لبخند زد.

- هیچی این یه رازه بین من و حنایی.

و با انگشت‌هایش شروع به شمردن کرد. بعد از چند لحظه دلش طاقت نیاورد. رو به آقا جان کرد و گفت: «آخه امروز معصومه میگفت میخواد برای هیئت با مامانش شیرینی پنجره‌ای درست کنن.»

دست‌هایش را در هم گره زد و ادامه داد: «منم دلم خواست با شیر حنایی برای بچه‌ها شیرکاکائو درست کنم. تو دلم به خدا گفتم اگه شیر حنایی بیشتر بشه منم شیرکاکائو میدم. قبل از اینکه شما هم بیاید داشتم تو گوشش همینو می‌گفتم.»

آقا جان دستی روی سر سارا کشید. لبخند زد و گفت: «پس نیت شما بوده که اینطوری شده. قبول باشه ان شاء الله. هر چند اگه شیرش بیشتر هم نمیشد این نیت خوب تو خیلی ارزشمند»

اول تو بازی کن

فاطمه قنبریان

مامان گوشی تلفن را گذاشت و به اتاق پارسا رفت. پارسا روی تخت دراز کشیده بود و داشت کتاب داستان را ورق می‌زد. مامان با پایش شلوار گرمکن پارسا را از جلوی در کنار زد و گفت: یه کم اتاق را جمع و جور کن. قراره امیرحسین بیاد. پارسا که حسابی حوصله‌اش سر رفته بود، ذوق زده از روی تخت بلند شد. دست‌هایش را به هم زد و گفت: آخ جون! امیرحسین که دیگه جمع کردن نمی‌خواد. آخرش که خواست بره با هم جمع می‌کنیم.

مامان چند تا لگوریخت توی سبد اسباب بازی و جواب داد: که مثل همیشه کلی دعواتون بشه و با قهر بره خونشون؟

پارسا سرش را خاراند و گفت: حالا مگه چی میشه؟ دو روز بعد یادش میره و دوباره میاد.

مامان همین طور که تکه‌های پازل را توی جعبه می‌ریخت. یک لحظه ساکت ایستاد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: این دفعه فرق می‌کنه. مامانش رفته بیمارستان. شاید چند شب بستری بشه. اصلاً دلم نمی‌خواد با ناراحتی از خونمون بره.

پارسا با شنیدن اسم بیمارستان اخم‌هایش تو هم رفت. زیر لب گفت: داره

می میره؟ مامان پقی زد زیر خنده. مدادرنگی‌هایی را که از کف اتاق جمع کرده بود ریخت توی جامدادی. زیپش را بست و گفت: این چه حرفیه. باید کیسه صفراش را عمل کنه.

پارسا تا خواست بپرسد کیسه‌ی چی، صدای زنگ آیفون آمد. بدو بدو رفت تا در را باز کند. مامان گفت: پارسا جان پس یادت نره امروز به خاطر خوشحالی و غصه نخوردن امیرحسین باهاش بازی کنی. نه فقط سرگرم شدن خودت. پارسا خواست بپرسد چه فرقی دارد ولی همان موقع امیرحسین زنگ زد و آمد تو.

مامان گفت: خوش اومدی پسر.

پارسا دست امیرحسین را گرفت و دو تایی به اتاق رفتند. امیرحسین بی حرف نشست روی تخت. پارسا پرسید: فوتبال بازی کنیم؟ امیرحسین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: حوصله ندارم.

پارسا فوتبال دستی را از زیر تخت بیرون کشید و گفت: فوتبال دستی چی؟ امیرحسین دوباره گفت نه. پارسا حرصش در آمد. فوتبال دستی را هل داد تو و گفت: اصلاً تو بگو چی بازی کنیم.

امیرحسین نگاهی به دور و بر اتاق انداخت. چشمش رو طبقه‌ی دوم ویتترین ثابت ماند. خیلی دلش می‌خواست با ماشین کنترلی پارسا بازی کند. اما چیزی نگفت. می‌دانست پارسا خیلی روی ماشینش حساس است. هر وقت گفته بود ماشین را بیاور تا بازی کنیم دعوایشان شده بود.

پارسا فهمید امیرحسین توچه فکری است. به قیافه‌ی ناراحتش نگاه کرد و دلش برایش سوخت که مامانش رفته بیمارستان. یاد حرف مامان افتاد که گفته بود به خاطر خوشحالی امیرحسین باهاش بازی کن. بدون اینکه چیزی بگوید چهارپایه را گذاشت زیرپایش و ماشین کنترلی را از بالاترین طبقه‌ی ویتترین

آورد پایین. چشم‌های امیرحسین برق زد. پارسا خوشحال شد که قیافه‌ی
امیرحسین دیگر اخمو نیست. کنترل را دستش داد و گفت: بیا اول تو بازی کن.